

شکوفه و خار

آیلار حیدرزاده



شکوفه و خار

ژانر: عاشقانه، درام

نویسنده: آیلار حیدرزاده

(مقدمه)

می‌خواهم از آن شب بگویم ... شبی که نمی‌دانم باید از
اتفاق افتادنش خوشحال باشم یا ناراحت.

اکنون که شما دفتر خاطراتم را می‌خوانید، احتمالا
نمی‌دانید من کجا هستم و شاید خودم هم نمی‌دانم!

گفتم من؟

من یاشار هستم. یک مرد با تمایلات بیمارگونه که تا
قبل از دیدن او این حس تحت کنترل بود
می‌دانم که اکنون در نظرتان موجودی منفورم، اما
سال ها بود که هیولای درونم را گوشه ای از وجودم
پنهان کرده بودم
اما او ... شکوفه ی کوچک من ! آن هیولای خفته را
بیدار کرد و خودش هم آن را نابود کرد

آن شب من در خیابان تاریک بدون هیچ هدفی قدم
می‌زدم

غرق در افکارم بودم و صدای پایی که به سرعت
داشت نزدیکم می‌شد مرا از باتلاق افکار بیرون آورد
ای کاش آن شب زیر فشار سردردم بیرون نمی‌رفتم
ای کاش در آن خیابان قدم نمی‌زدم
و ای کاش هیچوقت سرم را بلند نمی‌کردم ...

دختری تند تند قدم بر می‌داشت، نمی‌دانم چرا اما
چیزی مرا به سمت او می‌کشید
آیا به سرنوشت اعتقاد دارید؟ من هم نداشتم اما بعد از
آن شب همه چیز تغییر کرد ...

۳ دی ماه.

کوله آبی رنگش را بیشتر در آغوشش می‌فشارد،
پاهایش از سرما کمی می‌لرزد و من با خود فکر
می‌کنم یک دختر که شاید در آستانه ۱۸ سالگی باشد
این وقت شب در این سرما اینجا چه می‌کند؟
آیا گمشده؟

نزدیک او می‌شوم، شاید به کمک نیاز دارد
به آرامی می‌گویم:

-حالت خوبه؟

سرش را بلند می‌کند و من یک لحظه مات می‌مانم! نه
که بگویم دختری به زیبایی او ندیده ام، دیده ام.

چهره اش ترکیبی از لطافت و بی گناهی بود که در
هر جزئیات آن داستان نهفته بود

موهایش مانند رشته های طلایی دور صورتش ریخته
شده، اما آن چشم ها...

سبزی‌شان بی پایان است و از عمق خود نوری عمیق
می‌تابانند

انگار حالم دست خورم نیست، با دیدن آن دو گوی
زمردی که از اشک برق می‌زنند و با معصومیت
می‌لرزند بخش تاریک وجودم بیدار می‌شود

لب های کوچکش را به هم می‌فشارد و به آرامی به
راهش ادامه می‌دهد

دنبال او می‌افتم. اگر در اینجا برایش کسی خطرناک
تر از من نباشد، بهتر هم نیست

-از من نترس فقط می‌خوام کمکت کنم اگه هم
نمی‌خوای مشکلی نیست

زیر چشمی نگاهم می‌کند، می‌دانم که چه زود چه دیر
اعتماد خواهد کرد

قدش به زحمت از سینه ام است و من برای بیشتر
دیدن صورتش خم می‌شوم

_م... من

می‌لرزد و من می‌دانم برای بادی است که در این
خیابان خلوت و بی انتها می‌پیچد

پیراهن سفید رنگش و آن کت قهوه ای بیشتر به درد
تابستان درکنار ساحل می‌خورند تا یک شب سرد در
خیابان بی نام و نشان.

-پالتوی منو می‌خوای؟

آن لحظه فقط این به ذهنم می‌رسد
سرش را به علامت بله تکان می‌دهد، انقدری سردش
است که قدرت مخالفت نداشته باشد
پالتوی نسبتاً بلندم را روی شانه هایش می‌اندازم

صدایم را کمی صاف می‌کنم
می‌خواهم او را بیشتر بشناسم. این دختر در این
خیابان... بیشتر شبیه یک طعمه برای گرگ‌ها است
گرگی مثل من !

اصلاً چرا در این ساعت اینجا است؟ سوالم را به زبان
می‌آورم:

-این وقت شب اینجا چی کار می‌کنی؟

_من... من

اینجا تا چشم کار می‌کند پر از مغازه های متروکه
است و علنا جز یک پارک خلوت چیز دیگری نیست

احتمالا بهترین و تنها انتخاب نیمکت پوشیده آن پارک
است

روی آن می‌نشینم و او به پیروی از من می‌نشیند

-اسمت چیه؟

با صدایم به خودش می‌آید، انگار اصلا اینجا نبود
آرام می‌پرسد "چی" و من دوباره سوالم را می‌پرسم

_سوگی

زمزمه می‌کنم "سوگی"

بغض صدایش و مژه های خیشش گواهی از قلب پر
دردش می دهد

-نگفتی اینجا چی کار می کنی؟

تا می اید حرفی بزند فردی با صدای خش دار فریاد
می زند، صدای یک زن است

_دختر احمق، اینجا چه غلطی می کنی؟

دخترک از جایش می پرد و انگار آن لحظه کلمات را
گم کرده، صدایش می لرزد

_مامان... من

زنی که دخترک او را "مامان" خطاب کرده بود نگاهم
می کند

از همین فاصله چشم های قرمزش و لحن صحبتش
نعشه بودنش را فریاد می زنند بخصوص آن صدای
زنگ دار و گوش خراشش.

اگر چشم های مشکی و درشت اما بی روحش را
فاکتور بگیریم زن زیبایی است

-آقا کی باشن؟

_من یاشار هستم...

منتظر نگاهم می کند و من می فهمم که باید ادامه ی
حرفم را بگویم

-کنجکاو بودم بدونم این دختر تک و تنها اینجا چیکار
می کنه که انگار همچین هم تنها نیست

پوزخندم پررنگ تر می شود

به آن ها پشت می‌کنم و تا می‌خواهم قدم بردارم زن
صدایم می‌زند

-صبر کن

بر می‌گردم
+بله؟

_مشتري ای؟

_مشتري؟

_مگه از طرف رسول نیومدی؟
حس کنجکاوی سرتاسر وجودم را فرا می‌گیرد و
سریع می‌گویم

_بله

دماغش را بالا می‌کشد و دست هایش را بیشتر در
جیب مانتوی مغز پسته ای و خاکی اش فرو می‌کند

__شرایط رو می‌دونی دیگه؟ دو ماه بعد پش می‌دی

گیج نگاهش می‌کنم و انگار متوجه می‌شود که به
دخترک کنارش اشاره می‌کند، همان دختر ریزنقش و
چشم سبز
منتظر نگاهم می‌کند

__قیمتو بهت نگفتن؟ شش هزار دلار

__متوجه نشدم...

__مگه نمی‌بریش؟ هر دو ماه اجاره اش می‌دم مهم
نیست چه استفاده ای ازش میشه، خدمتکاری یا...

به چیزی که گوش هایم شنیدند باور ندارم، آیا او
واقعا مادر است؟
اصلا می توان او را مادر نامید؟

دخترک چانه اش می لرزد و نگاهش را می دزدد
خودش را بغل می کند و
می خواهد چیزی بگوید اما نمی تواند حرف بزند، انگار
که بغض پنجه هایش را دور گلویش می فشارد
می دانم چه حسی است
این که نتوانی از شدت غم ادامه حرفت را بزنی از
همه چیز دردناک تر است

آهی می کشم. بعضی ها را حتی نباید با نام مقدس
"مادر" صدا کرد

بهشت زیر پای مادران است؟ حتی مادری که پول
موادش را به پاره جگرش ترجیح می دهد؟

مادری که دخترش را اجاره می‌دهد؟ به عنوان
خدمتکار و یا یک وسیله جنسی؟

دلم برای دخترک می‌سوزد اما امشب بدجور هوایی
شده ام هیولای سیاه وجودم در گوشم می‌گوید "می‌تونی
اون معصومیت نگاهشو بدری"

+باشه می‌برمش

بسته دلار را از جیب پالتو در میاورم، اولین بار است
که پول نقد همراهم است و شاید هم حکمتش همین بود

چشم غره می‌رود

-همین؟

+کافی نیست؟

-ارزش اون انقدره؟ گفتم شش هزار تا

به دخترک اشاره می‌کند و من چشم‌هایم را می‌بندم
مگر انسانی می‌تواند ارزش انسان دیگر را تعیین کند؟
بغض دخترک می‌ترکد و می‌زند زیر گریه
چند بسته دیگر را کف دست زن می‌گذارم
این واقعا من هستم؟

من یک انسان را می‌خرم؟ قطعاً نه
انسان‌ها فروشی نیستند من فقط...
می‌دانم که نیتم خیر نیست حداقل نه وقتی که درونم
هیولای ترسناکی غوغا به پا کرده

-الان بهتره

یعنی در تمام خیابان‌های شهر می‌شود انسان خرید؟
دخترک علناً مادرش را نادیده می‌گیرد و به دنبال من
می‌آید

طفلکی به این وضعیت عادت کرده
احتمالا در تصوراتش من هم مانند بقیه هستم، شاید هم
واقعا هستم.

سوار ماشینم می‌شویم و من بخاری را برایش روشن
می‌کنم
دخترک ساکت کز کرده و به شهر غرق در تاریکی
چشم دوخته
کاری نمی‌کند و حتی حرفی نمی‌زند، انگار خیلی زود
سرنوشتش را پذیرفته.
تنها سکوت حاکم بر فضای ماشین است و من آن را
می‌شکنم

-چندسالته؟

+هفده

در دل می‌گویم "زیادی بچه ای برای تحمل این درد
ها"

بی صدا اشک می‌ریزد اما لرزش بدنش کمتر شده و
کمی احساس امنیت می‌کند
این را از نگاهش خواندم.

اورا به خانه ام که در این نزدیکی است می‌برم
هجوم افکار متضاد را به مغزم حس می‌کنم

«می‌تونم خشم انباشته شده ی تو این چندسال رو توی
یک شب تخلیه کنم»
«بهش آسیب نزن»
«آزارش بده»
«اون فقط بچست»

با خودم کلنجار می‌روم و به خودم التماس می‌کنم تا به
آن دختر معصوم و بی گناه آسیبی نزنم

سمتش قدم بر می‌دارم و او به عقب می‌رود

او را به اتاق در زیر زمین می‌برم و وقتی بیرون
می‌آیم در را قفل می‌کنم

امشب نه!

روح سادیسم *سادیسم یا دگر آزاری نوعی اختلال
روانی است که فرد مبتلا به آن برای ارضای روان
خود به افراد دیگر آسیب‌های روحی و جسمی
می‌زند*

قابل کنترل است البته فعلاً.

سرم را که مانند گوی فلزی سنگین است میان دست
هایم می‌گیرم

شقیقه‌هایم نبض می‌زند و در آن لحظه تنها باز کردن
پنجره را چاره‌ی پوست‌گر گرفته‌ام می‌دانم

به شهر غرق در سکوت و تاریکی زل می‌زنم و بعد
نور کوچک سیگارم.

عقلم می‌گوید بگذار آن دختر همین الان برود اما
احساساتم می‌گویند هنوز از او لذتی نبرده‌ام
و البته نمی‌توانم بیخیال پولی که بابتش پرداخت کردم
باشم

۶ دی ماه.

امشب از آن شب‌هایی است که واژه "کنترل" برایم
معنایی ندارد
سرتاسر وجودم خواستار لذت است و نمی‌توانم این را
انکار کنم
وقتی فکر می‌کنم دخترک طبقه پایین می‌تواند چیزی
که می‌خواهم را به من بدهد پوست تنم مور مور
می‌شود
تا به حال بین "می‌خواهم" و "نمی‌خواهم" گیر کرده
اید؟
دیگر خبری از آن یاشار که فقط دلش برای دخترک
سوخته بود نیست !

تمام وجودم را خشم و سیاهی فرا می‌گیرد
نگاهم به تصویرم در آینه می‌افتد ، نمی‌توانم خودم را
بشناسم با آن چشم های قرمز و نیشخند در گوشه لبم
که خود نمایی می‌کنند بیشتر شبیه به یک شیطان شده
ام

در چشم هایم ردی از انسانیت و رحم نمی‌بینم

به خودم که می‌آیم دستم روی دستگیره در زیرزمین
است

کشمکش درونم به پایان می‌رسد و آن را پایین می‌کشم

با دیدن من بلند می‌شود و به سمتم هجوم می‌آورد اما
قبل از برخورد اولین مشتش به سینه ام، آرنجش را
می‌گیرم

دست هایش را با یک دست قفل می‌کنم و او بیشتر از
قبل تقلا می‌کند

شروع به جیغ زدن می‌کند

+من میخوام برم، ولم کن

-هیشش تو جایی نمیری، میخوای بدونی چرا
اینجایی؟

ساکت می‌شود و حتی بدنش هم دست از تقلا برمی‌دارد
دست هایش را با تکه پارچه ای پشتش می‌بندم، همین
که نتواند مانع شود کافی است.

-فکر کردی کارایی که بقیه باهات می‌کردنو منم
می‌کنم؟ نه کوچولو

الان عملی نشونت می‌دم فقط باید قول بدی دختر خوبی
باشی و سروصدا راه نندازی خب؟

چشم هایش رنگ ترس به خود می‌گیرند و لرزش
بدنش کاملاً محسوس است

کاری که می‌خواهم با او بکنم فراتر از چیزی است که
در آن مغز کوچکش می‌گنجد

-می‌خوای بفهمی؟

برای لحظه‌ای مردد می‌شوم، او بچه‌تر از این حرف
هاست که تاب و تحملش را داشته باشد اما امان از آن
قسمت بیمار روحم که این چیزها را حالی نمی‌شود
لذت واقعی برایم دردی نیست که به او می‌دهم بلکه در
احساس کنترل مطلق است



از آن شب فقط پیراهن خونی اش بر اثر ضربه‌های
شلاق را و آن فریادها و التماس‌هایش که در زیر
زمین می‌پیچید را به یاد می‌آورم
و آن سوزن‌های دردناک که در قسمت‌هایی از بدنش
فرو کردم...

اما به خوبی در خاطرم است که وقتی با چشم های
سبز اشکی اش نگاهم کرد نتوانستم ادامه بدهم
قلب سنگی ام کمی تکان خورد

از اینکه از صورتش در برابر من محافظت کرد
خوشحالم چون انقدر آن شب بی تاب بودم که به
احتمال زیاد به آن چهره بی نقص و زیبایش هم آسیب
می زدم...

از آن روح تاریک و بیمارم متنفرم؛ همان روحی که
بازی با خون مورد علاقه اش است

اکنون روی تخت در خود مچاله شده ام، احساس
می کنم خون به کندی در رگ هایم جریان دارد انگار
که از درون مرده ام

از من چیزی نمانده جز یک فرد با روحی خسته و
سنگین، می دانم که آن هیولا اول او را و بعد آرام آرام
من را از بین خواهد برد

تا به حال شده از خودتان خسته شوید؟ یا از شدت تنفر
بخواید به خودتان آسیب بزنید؟
آیا تا به حال آینه های خانه‌تان را شکسته اید فقط چون
چهره انزجار آوری در آن می‌بینید؟
شده حس کنید در گند و کثافت خودتان در حال غرق
شدن هستید؟

سوگی

برای خودم متاسفم! متاسفم که آن زن پست فطرت را"
مادر "نامیدم
چه بر سرمان آمد؟ شاد و خرم زندگیمان را می‌کردیم
که ناگهان پای مادرم لغزید و افتاد در دام اعتیاد
ورق زندگی ام برای همیشه برگشت. دیگر خبری از
آن مادر که دوستم داشت نبود.

در این ماه ها که اجاره ام می‌دهد بهترین تجربه ام
خدمتکاری برای پیرمرد مهربانی بود که مرا همچون
دخترش دوست داشت، نه بیشتر و نه کمتر.

باقی تجربه هایم از مردهای هوس بازی بودند که
هر بار بیشتر تنم را به تاراج می‌بردند
تنی که پر از نور و پاکی بود اکنون پر از مُرده است
از فکر به آن زن یعنی مادرم قلبم به درد می‌آید و
هنوز هم این که توانستم آن شب از دستش خلاص بشوم
را از خوش شانسی می‌دانم

اشک هایم یکی پس از دیگری روی گونه هایم
می‌غلتنند

چه کسی فکرش را می‌کرد؟
هنوز هم طنین خنده های مستانه آن مرد در گوشم
می‌پیچد

گفتم آن مرد؟ حتی اسمش را هم نمی‌دانم!
دیشب فکر می‌کردم نهایتاً برای لذت چند دقیقه ای از
من استفاده کند اما حتی دستش را هم به تنم نزد

صدایی که از پشت در می‌شنوم خون را در رگ هایم
منجمد می‌کند، اوست! سینی غذایی پشت در می‌گذارد
و می‌رود

حتما می‌ترسد بمیرم و او نتواند خشمش را روی جسم
بی جانم خالی کند

تتم درد می‌کند و لباسم به زخم هایم چسبیده، آن سوزن
ها... هنوز هم جایشان جوری تیر می‌کشد که تا مغز و
استخوانم می‌رود

من همیشه قربانی بودم. قربانی روح بیمار دیگران
شاید هم زندگی تنها تر از من را پیدا نکرده...
می‌دانید از چه حسی حرف می‌زنم؟

این که می‌دانی بیرون از این زیرزمین تاریک
هیچکس دنبالت نمی‌گردد

می‌دانی که حتی اگر زیر دست های این مرد بمیری
هم کسی را نداری که برایت گریه کند

و مادرم هم اکنون سرگرم خرید مواد جدید با پول
اجاره من است

دردناک است می‌دانم

اما این زندگی من است. از روزی که پا به دنیا گذاشتم
همین بوده

هیچکس واقعا دوستم نداشت و حضور من هیچوقت
حس نمی‌شد

این بود که از روز اول زندگی ام تنها بودم تا امروز.

بیخیال این افکارم می‌شوم. یک و نیم روزی می‌شود
که چیزی نخورده ام

و دلم به هم مالش می‌رود

کنسروی که برایم گذاشته را در عرض چند دقیقه تمام
می‌کنم

حداقل بهتر از غذاهای مانده دیگران است که مادرم
برایم می‌آورد

دیگر نمی‌خواهم او را مادر خطاب کنم. بنظرم لیاقتش
را ندارد

به دیوار سرد تکیه می‌دهم. انگار در این زیرزمین
تاریک و سرد همه چیز فراموش شده
دیوار ها خاطراتی از رنج و درد دارند؛ گچ های ترک
خورده و فرسوده و در گوشه کنار ها لکه های سیاه از
رطوبت به چشم می‌خورد

هوا در این فضا سنگین و به شدت گرفته است، به
طوری که به سختی می‌شود در آن نفس کشید
نور قرمز و ضعیفی در گوشه ای از سقف آویزان
است که با صدای خفیفی گاه گذاری می‌تپد

این نور تنها روشنایی این جهنم سرد بود و سایه ها را
به شکل ترسناکی در گوشه های زیر زمین می‌اندازد

هر نسیمی که می‌آید بوی رطوبت و فلز زنگ زده و
فاضلاب را با خود می‌آورد

سعی می‌کنم قطره خون های خشک شده روی زمین
را نادیده بگیرم اما نمی‌شود

در این فضا هیچ چیز جز سرما، سکوت و دلهره باقی
نمانده

مرد دوباره وارد زیرزمین می‌شود و من چیزی در دلم
فرو می‌ریزد

چهره اش سخت و بی‌رحم تر از همیشه بنظر می‌رسد،
مثل سنگی که در برابر هر چیزی ایستاده است

صورت تیره و برنزه اش زیر نور کم جان این
زیرزمین برق می‌زند

با چشم های سیاه و نافذش که از درون همچون دو
جرقه تیز و خطرناک هستند سر تا پایم را بررسی
می‌کند، نگاهش انقدر پر قدرت و عمیق است انگار

می‌خواهد به عمق وجودم نفوذ کند. باز هم آن طلب
لذت در چشمانش آشکار است

ابرو های ضخیم و مشکی اش که به طور طبیعی به
هم نزدیک هستند را بیشتر به هم می‌چسباند و گونه
های برجسته اش زیر نور ضعیف به طور بی رحمانه
ای به چشم می‌آید

گویی هیچ جا در چهره اش برای نرمی و لطافت باقی
نمانده

مرا که می‌بیند گوشه دیوار جمع می‌شود
و اشک هایش همچون گلوله های آتش بر گونه اش
روانه می‌شود

از من می‌ترسد، حق هم دارد
در آن شب نحس تمام جسم و روحش را نابود کردم
لب باز می‌کند تا اولین حرفش را مانند خنجری در قلبم
فرو کند

اما سکوت می‌کند

جلویش زانو می‌زنم و دست جلو می‌برم و موهایش را
نوازش می‌کنم

او به زیبایی و لطیفی برگ گل است حیف که قرار
است زیر دست هایم جان بدهد

دست هایی که در گذشته هم به خون آلوده شده اند

- هیچ وقت نمیتونم بذارم بری چون تو اینجایی تا
روح بیمار منو تسکین بدی

دستم را در دست سردش می‌گیرد و بار دیگر قلبم
تکانی می‌خورد

سرمای دستانش روح آتشینم را کمی التیام می‌دهد

+این کارو نک... ن قول می‌دم... دم...

هق هقش اوج می‌گیرد و نمی‌تواند حرفش را کامل کند

دلم به درد می‌آید و خودم را لعنت می‌کنم

+قول می‌دم به کسی... چیزی نگم فقط بذار ب...برم

انگشتم را روی لبش به علامت سکوت می‌گذارم
نیاز به پاره کردن پوست و گوشتش در من فوران
می‌کند

ای کاش کسی می‌آمد و او را نجات می‌داد

شلاق تیغه داری که از قبل آماده کرده بودم در
می‌آورم

خوب می‌دانم که این جراحات عمیقی ایجاد می‌کند
سرش را در دستانش می‌گیرد و من قلبم به سوزش
می‌افتد از مظلومیتش

ضربه ای که زدم عمیق است، حداقل آنقدری است که
خون جدید جایگزین خون خشک شده ی روی لباسش
بشود

کنار آن جسم در هم تنیده فرود می‌آیم
نفس نفس می‌زنم و اکنون که آن بخش بی رحم و
بیمارم خاموش شده احساس گناه شدیدی می‌کنم و غم
سنگینی روی قلبم می‌نشیند
هیچوقت از کارهایم عذاب وجدان نمی‌گرفتم اما
حالا... حالم از خودم بهم می‌خورد

سوگی کمی تکان می‌خورد و از درد صداهای
ناهنجاری از گلویش بلند می‌شود
دست بی جانش را در دستم می‌گیرم و چقدر احمقانه
است که فکر می‌کنم می‌توانم حالش را خوب کنم
او هم دستم را فشار می‌دهد، می‌دانم که از درد است

اجازه می‌دهم تا اشک‌هایم از حصار چشمانم آزاد
شوند

وقتی لباس پاره و خونی‌اش را می‌بینم از خودم بیشتر
متنفر می‌شوم

من یک موجود کثیفم، یک بیمار.

کمی خودش را به من نزدیک می‌کند
هنگام حرکت ناله می‌کند و حدس می‌زنم زخم هایش
می‌سوزد

دستم را که در دستش است فشار می‌دهد و با صدای
گرفته ای که بخاطر جیغ های متعدّدش است می‌گوید

+گریه نکن

قلبم شروع به تپیدن می‌کند، قلبی که سال ها پوششی
از جنس نفرت و خشم سر تا سرش را فرا گرفته بود
و آن را تبدیل به سنگ کرده بود

چگونه او انقدر مهربان است؟ حتی با این که گرگ
پوست تنش را دریده اما باز هم به فکر اشک های
احمقانه گرگ است!

شب سنگین و تاریکی بود، در گوشه ای از زیر زمین
مرد به آرامی در کنار دخترک نشسته بود
نور ضعیف و لرزان از لامپ بالای سرشان می تابید و
سایه های بلند بر روی دیوار های پوشیده کشیده می شد
سکوت هرشب در این زیرزمین حکم فرما بود، یا
شاید هم گاهی صدای جیغ های دخترک در گوش مرد
طنین انداز می شد

یاشار که برای لحظه ای دست از شکنجه کردن سوگی
برداشته بود به چشمان دخترک نگاه کرد، چیزی نرم
و بی صدا درون او شکست

چند لحظه ای مکث کرد، انگار تمام قدرتش از دست
رفته بود. چیزی در دلش به صورت عمیق و
ناخودآگاه به جنبش در آمد

او که هیچگاه این احساس را تجربه نکرده بود در
سکوت شب به گذشته اش فکر کرد

صدای مرد لرزان شد و انگار با هر کلمه زخم های
عمیقش را جراحی می کرد

«من هیچ وقت... نمی خواستم این طور بشم»

کلمات بی جان در فضا پژواک می شوند
سوگی به او گیج نگاه می کند اما یاشار چیزی در
چشمانش دید که بیش از این نمی توانست درک کند
و در نگاهش چیزی یافت که در تمام طول زندگی اش
به دنبال آن بود، چیزی که از آن بی خبر بود
مرد نفسش را بیرون داد و با صدای خش دار ادامه داد

«منم مثل تو بچه بودم...»

صدایش محو و تیره شد. گویی خودش را از اعماق
خاطر آتش بیرون می‌کشید

احساس عمیقی در دلش جوشید

او احساس کرد برای اولین بار تمام درد های زندگی
اش بی معنی شده چرا که در این لحظه با موجودی رو
به رو شده بود که می‌تواند به او کمک کند..

۲۹ دی ماه

بیست و چند روزی از آن شب گذشته
آن موجود کوچک که اکنون در این زیرزمین خفته،
فرشته نجاتم شده

او مرهم خوبی برای درد هایم است اما افسوس که من فقط قلب شکسته اش را بیشتر می شکم.

شب ها یکی در میان از دردهایمان می گوئیم
او از از خاطرات شیرین کودکی اش گفت، از
مادرش، از تجربیات اجاره داده شدنش
من هم گفتم!

از روح بیمارم، از زندگی پوچم و همه و همه برایش
گفتم
گاهی برایم بغض کرد و گاهی بدون قضاوت فقط سر
تکان داد و موهایم را نوازش کرد
او زیادی خوب است و من می دانم لایق این خوبی
نیستم

+اون موقع فقط ۱۲ ساله بودی؟

سری تکان می دهم

-درکم می‌کنی؟ از همون سن زیر دست ی آدم روانی
بزرگ شدم. من هیچی جز خشم بلد نیستم
یاد گرفتم آسیب بزنم. اینجوری بزرگ شدم!

اکنون من یک همدم دارم، یک دلیل زندگی، یک گوش
شنوا!

او همه چیز را تغییر می‌دهد، حتی وقتی پیش او هستم
پر حرف تر می‌شوم
نمی‌دانم از آرامش ذاتی درونش است و یا...

خودش کمکم کرد تا شلاق ها، سوزن ها، زنجیر ها
و... تمام وسایل شکنجه را در کیسه زباله برای همیشه
دور بیندازم

کیسه را که در سطل زباله کوچه می‌گذارم بوی
خونی که قبلا روحم را نوازش می‌کرد، دلم را به هم
می‌پیچاند و حالت تهوع می‌گیرم

صدای زجه و ناله، التماس و جیغ بلندی در کوچه
می پیچد

در آن کیسه زباله خاطرات زیادی نهفته و من تمامشان
را همین جا رها می کنم.

هرچه بیشتر می گذرد آرامش بیشتری از او می گیرم و
چقدر نادانم که فکر می کنم او هم همین حس را از من
می گیرد و برای همین به خواب رفته.

او هوشیاری اش را از دست داده و حتی از این رنگ
پریده و تن منجمد اش می فهمم که درد زخم ها این بدن
بی جان را می خواهد با خود به موت ببرد

سرم قند را به دستش وصل می کنم و نمی دانم برای
چندمین بار است که خدا را شکر می کنم که سوزن
زدن را بلدم.

در تاریک ترین نقطه اتاق می‌نشینم و به موجود قابل
ستایش رو به رویم زل می‌زنم

حتی میان آن لباس کثیف، موهای آشفته و چهره گود
افتاده باز هم زیباست

در این یک ماه و خورده ای بار ها و بار ها به این
فکر کردم که اگر یک انسان عادی بودم می‌توانستم با
او خوشبخت بشوم؟

موهایش را از روی صورتش را کنار می‌زنم، احساس
آن پوست لطیف میان انگشتان زبر من همچون نسیمی
خنک، لذت بخش است

-دیگه بهت آسیب نمی‌زنم فرشته... می‌ذارم بری

می‌دانم که نمی‌شنود و از این بابت خوشحالم.
در زیر زمین را باز می‌گذارم و همینطور قفل در
خانه را

و بیرون می‌روم، نمی‌خواهم رفتنش را ببینم.

~~~~~

مدت هاست که چشم باز می‌کنم و دیگر آن شلاق‌های  
وحشتناک را رو به رویم نمی‌بینم  
چند هفته ای می‌شود که این زیرزمین هیچ چیز ندارد  
جز یک دختر در هم تنیده

نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که متوجه باز بودن در می‌شوم  
یعنی تمام شد؟ درد بدنم به آنی پر می‌کشد و در ثانیه  
ای از جایم بلند می‌شوم و از زیرزمین بیرون می‌آیم  
درون خانه هم مانند زیرزمینش سرد و بی روح است  
مراقب و محتاط در خانه قدم بر می‌دارم و تا زمانی  
مطمئن نشوم او خانه نیست نفسم را حبس می‌کنم  
با این که دیگر خبری از آن آزارها نیست اما هنوز هم  
می‌ترسم

وقتی متوجه می‌شوم او اینجا نیست نفسی از آسودگی  
می‌کشم

مطمئنم که در قفل است، یک بار دستگیره را پایین  
می‌کشم و مهبوت می‌مانم از باز شدن در.  
یک پایم را بیرون می‌گذارم اما...

کجا بروم؟ اگر برگردم پیش مادرم باز هم به آن  
سرنوشت دچار می‌شوم

باز هم برای مدتی فروخته می‌شوم  
اگر هم در این خانه بمانم...

در را می‌بندم و روی مبل می‌نشینم

چه حس بدی است کسی را نداشته باشی، کسی در  
بیرون از این خانه منتظرت نباشد، کسی حتی متوجه  
غیبتت نشود.

این هارا بهانه می‌کنم تا اعتراف نکنم به اینجا و آن  
مرد دل بسته ام.

چه تلخ است انقدری تنها باشی که شکنجه‌گاہت را  
خانه امن خود بدانی

بالاخره بغضم می‌ترکد و بلند بلند گریه می‌کنم  
اشک هایم یکی پس از دیگری بر صورتم روانه  
می‌شوند

ساعت از نیمه شب گذشته و انقدری مشغول گریه  
کردن بودم که متوجه گذر زمان نشدم  
می‌دانید؟ برای وقتی که کاری از دستت بر نمی‌آید و  
باید زندگی تلخت را بپذیری تنها کاری که می‌توانی  
انجام بدهی گریه است.

گوشه چشم هایم می‌سوزد اما در برابر سوزش تنم هیچ  
است

جای شلاق‌ها کمی خوب شده اند اما چندروزی است  
که زخم‌های ریزی روی بدنم به وجود می‌آید که  
عجیب می‌سوزند

صدای در می‌آید و من قلبم می‌ایستد

کاش برمی‌گشتم به زیرزمین، نکند ...  
جریان ترس را زیر پوستم حس می‌کنم اما همچنان  
روی مبل نشسته‌ام  
در تاریکی از قد بلند و شانه‌های افتاده‌اش می‌دانم که  
او است

-چرا نرفتی فرشته؟

صدایش با درد و غم آمیخته شده و برق اشک چشم  
هایش را در تاریکی می‌بینم  
نزدیکتر می‌آید و بوی عطرش را حس می‌کنم

-چرا نرفتی؟

+نمی‌خوام

روی مبل رو به رویم می‌نشیند و سرش را میان  
دستانش قفل می‌کند

-چیکار کردی باهام؟

طنین حق حق مردانه اش به سکوت خانه چنگ  
می‌اندازد

-چیکار کردی باهام؟ من عشق و عاشقی بلام؟ من فقط  
بلام آزارت بدم، بهت آسیب بزنم

کنار مبل روی زمین، جلوی پایم فرو می‌ریزد  
دستم را در دست گرمش می‌گیرد

- از اینجا برو فرشته کوچولو. وقت رفتنت رسیده

وقت رفتنم رسیده؟ آری. اما نمی‌توانم دل بکنم

+نمی‌خوام

دستش را روی صورتم می‌گذارد و آرام نوازش می‌کند

-بمونی که چی بشه؟ تو که دیدی چقد می‌تونم بد باشم  
دیدی چجوری بهت آسیب زدم، دیدی که چقدر عوضی  
ام؟

دستش که روی صورتم است می‌گیرم و کف دستش را  
می‌بوسم

+نمی‌خوا...

حرفم را نطفه نبسته سقط می‌کند

-برو

نمی‌تواند جلوی اشک هایش را بگیرد و در تلاش است  
تا آن هارا از من پنهان کند  
من هم پا به پایش اشک می‌ریزم، درست مثل آن شب  
ها...

+می‌خوام بمونم

-بمونی پیش ی آدم مریض که چی؟

صورتم را با دو دستش قاب می‌گیرد و سعی می‌کند  
لبخند بزند

او مریض نیست، اگر هم باشد دوستش دارم

چانه اش می‌لرزد، با آن لبخند قلبی می‌خواهد بغضش  
را پنهان کند؟



-من...-

ادامه حرفش را نمی‌زند  
نه که نخواهد، نمی‌تواند!  
کف دست هایش را روی چشم هایش می‌گذارد و نفس  
عمیقی می‌کشد تا آرام شود  
او از عذاب وجدانش گریه می‌کند و من از درد  
وابستگی ام به او.

+می‌خواهی ببخشم؟

سرش را بلند می‌کند و نگاه می‌کند، چند تار از  
موهایم را پشت گوشم می‌دهد  
پشت آن چشم‌های تاریک، هنوز هم کور سوی امید  
پیدا است

-هرکاری بخوای انجام می‌دم فرشته، هرکاری

چشم هایم را می بندم، هیچوقت در زندگی ام برای  
تصمیمی انقدر مصمم نبودم

+میری درمان بشی؟

دهانش باز می ماند و مات به من چشم می دوزد، حتی  
گریه اش هم بند آمده

لحظه ای از گفته ام پشیمان می شوم اما ادامه می دهم:  
+میری روانشناس درمان می شی. همه چیز رو از نو  
شروع می کنیم

او می خواهد با من شروعی تازه داشته باشد  
کلماتش، صدایش، طرز نگاهش جادویم می کنند

-من همین الانشم درمانمو شروع کردم

لبخند می‌زدند، از همان لبخندهای آرامش بخش

-کنارم میمونی تا خوب بشم؟

سرش را به معنای بله تکان می‌دهد و من نمی‌دانم  
برای بار چندم است که احساس خوشبختی می‌کنم  
انگار به یک باره زندگی روی خوش را به من نشان  
می‌دهد

می‌خواهم برای بار اول در آغوش بگیرمش اما آن  
زخم‌ها مانع می‌شوند  
زخم‌هایی که مرد پلید گذشته روی تنش نقاشی کرده و  
مرد اکنون آن‌ها را می‌بوسد.

-بیا از این جا بریم سوگی.

از این شهر کوفتی بریم، شاید اینجوری بتونیم ۳۰  
روز گذشته رو فراموش کنیم؟

نگاهش می‌گوید که هیچ چیز فراموش شدنی نیست اما  
قبول کردنش هم برایم کافی است

+موافقم!

~~~~~

خاطراتمان را در آن شهر جا می‌گذاریم و می‌رویم تا
خاطرات خوب را جایگزین کنیم
با آن لباس های طوسی رنگ و گشاد کوچک تر از
همیشه به نظر می‌آید
پاهایش را بغل کرده و به جاده زل زده

-لباس بهتر نداشتم بهت بدم ببخشید

لبخند بی‌جانی می‌زند. چشم های قرمز و نیمه بازش را
به خواب آلودگی اش ربط می‌دهم

+کجا می‌ریم؟

-می‌ریم همون خونه ای که عکسشو بهت نشون دادم
می‌دونستی فاصله‌اش با جنگل خیلی کمه؟

+پس جای قشنگیه.

او به خورشیدی زل می‌زند که می‌رود تا طلوع کند، و
من به او.

هیچ وقت در زندگی ام انقدر احساس خوب نداشتم
انگار تمام سال های تنهایی ام را به پوچی گذراندم

می‌دانم انقدری که من خواهان این دختر چشم سبز
هستم او نیست

نمی‌دانم! شاید هم از فرط تنهایی به این زودی وابسته
اش شدم

هیچوقت هیچکس به حرف هایم گوش نداد، هیچکس
نوازشم نکرد، هیچکس به این فکر نکرد که شاید نیاز
به محبت داشته باشم

پدرم میخواست مرا مثل خودش بار بیاورد؛خشن، بی
روح و بی رحم.

اما نمی دانست که با بیدار کردن هیولای درونم چی
آسیبی به خودش و من میزند
اما قضیه راجب سوگی فرق می کند، او همان شیرینی
روز های تلخ است

همان لیوان آب خنک وسط گرما
همانقدر دلچسب.

با بی جانی و صدای گرفته می گوید:

+می شه یکم بخوابم؟

-آره فرشته، استراحت کن

چشم هایش را روی هم می‌گذارد و من لحظه ای
فراموش می‌کنم که پشت فرمان هستم
دنیا می‌ایستد تا ستایش کنم زیبایی اش را
خورشید صبح، نور کمش را پشت پلک هایش می‌تاباند
و سایه ایجاد می‌کند
گونه هایش قرمز تر بنظر می‌رسند
او زیباست ولی به خدا که قلبش زیباتر است
صورتش را نوازش می‌کنم کمی پلک هایش می‌لرزد و
لحظه بعد چشم هایش را باز می‌کند

-چرا انقد داغی؟

شانه بالا می‌اندازد

+فکر کنم سرما خوردم

کف دستم را روی پیشانی اش می‌گذارم و گرمای
شدیدی را حس می‌کنم
با نگرانی نگاهش می‌کنم و او لبخند دلگرم کننده ای
می‌زند
از همان لبخند ها که شب تارم را روز می‌کردند

-برسیم شهر می‌برمت دکتر، تو فقط استراحت کن
باشه؟

سرش را تکان می‌دهد و دوباره چشم هایش را می‌بندد
هوای ماشین خفه است اما می‌ترسم پنجره را باز کنم و
او حالش بدتر شود

حتما در آن زیرزمین مریض شده. خدا مرا لعنت کند
چه فکری کردم که یک دختر بچه ساده و احمق را به
خانه آوردم و چه شد که تمام خشم درونم را روی آن
طفل معصوم خالی کردم؟

من گذشته را نمی‌شناسم!

نه که بگویم درست شده ام، نه.

روانشناسم می‌گوید راه زیادی از درمانم مانده، فقط
عاشق شدم

این عشق مانع هر آسیبی از سوی من به او می‌شود،
همچون یک سپر دفاعی از سوگی در برابر هیولای
درون من.

ولی همه چیز که احساسات من نیست...

برای من آن روز ها تمام شد اما برای او چه؟

اکنون حال من خوب است اما حال او چه؟

نگاهش می‌کنم

هودی و شلوار طوسی عجیب به تنش نشسته، بیشتر
از من به او می‌اید

آرام خوابیده و در خودش جمع شده



قطرات باران با شدت خودشان را روی شیشه ماشین
می‌کوبند

چند ثانیه یک‌بار نگاهش می‌کنم. دست خودم نیست، دلم
می‌خواهد یک دل سیر به او زل بزنم و محوش شوم
بی رمق تکانی می‌خورد

_گرمه

_گرمته؟ می‌خوای شیشه رو باز کنم؟

سری تکان می‌دهد

لب‌های خشکیده اش که به هم چسبیده اند تکانی
می‌خورند تا چیزی بگویند

اما انگار بی جان تر از این حرف هاست که بتواند
صحبت کند

_خوبی؟ یکم می‌تونی صبر کنی؟ داریم می‌رسیم

__حالم خیلی بده

__یکم تحمل کن

این جمله را با تن صدایی آغشته به التماس بیان کردم
حتی از یک سرماخوردگی ساده هم می‌ترسم!
می‌ترسم به آن روز های قبل از او و تنهایی ام برگردم
دوباره دستم را روی پیشانی اش می‌گذارم
ترس از دست دادنش به هیچ عنوان از جانم رخت
نمی‌بندد

دمای بندش بیشتر شده و نگرانی من هم.
پایم را بیشتر روی پدال گاز فشار می‌دهم، هرچه
زودتر برسیم بهتر است

__عرق کردم، شیشه رو ببند

توجهم به رنگ پریده اش و دانه های درشت عرق
روی پیشانی اش جلب می شود

__آخه چت شد یهو؟

هوا تاریک تر می شود و خورشید می رود تا غروب
کند

به شهر می رسیم و من سردرگم به دنبال تابلو ها وارد
مرکز شهر می شوم

ماشین را نزدیک مرد میانسالی نگه می دارم

__ببخشید بیمارستان کجاست؟

کمی سرش را می خاراند، و نگاهی به سوگی و بعد
من می کند

آدرس را که می‌دهد نمی‌دانم چگونه تشکر می‌کنم و
چگونه پایم را روی پدال گاز می‌فشارم

__حالم به‌هم می‌خوره

با دیدن بیمارستان نفسی از آسودگی می‌کشم

__رسیدیم فرشته، پیاده شو

بی حرکت نگاهم می‌کند، انقدری نگاهش بی‌جان است
که می‌فهمم باید خودم دست به کار بشوم

پیاده می‌شوم و دست‌هایم را زیر گردن و زانویش
می‌گذارم و بلندش می‌کنم

در مسیر رسیدن به در بیمارستان عوقی می‌زند و زرد
آب بالا می‌آورد

لباسم کثیف می‌شود اما مهم نیست

دوباره که عوق میزند کنار گلدانی که در نزدیکی مان
بود می‌گیرمش و باز هم بالا می‌آورد

__هیش اشکال نداره

وقتی مطمئن می‌شوم تمام شده بلند می‌شوم و داخل
بیمارستان می‌شویم

چند لحظه ای سردرگم به محیط شلوغ زل می‌زنم
انگار نمی‌دانم باید چکار کنم

سریع خودم را جمع و جور می‌کنم و نزدیک منشی
می‌شوم

می‌گویم بنشینیم و منتظر بمانیم اما قبل از نشستن
متوجه نگاه های خیره مردم می‌شوم

نمی‌دانم در ذهنشان چه می‌گذر فقط می‌دانم نگاهشان
سرشار از قضاوت است

کلافه از نگاه هایشان سوگی را روی صندلی فلزی
می‌گذارم و او از سرمایش کمی می‌لرزد

__بهتری؟

دلیل نگرانی ام عذاب وجدان است یا شاید هم بیشتر...
هرچه هست من جدید نمی‌خواهد مقصر حال بد او
باشد

__آره، خوبم

لبخندی می‌زنم تا شاید کمی دلگرمش کنم

__چیزی می‌خوای بگیرم برات؟

__نه

منشی که اسممان را می‌گوید نفسی از آسودگی می‌کشم
و دست یخ کرده ی دخترک را می‌گیرم تا بلند شود

وقتی علائم را می‌گویم و پزشک بدن سوگی را معاینه
می‌کند و از دانه های قرمز خبر می‌دهد قلبم فرو
می‌ریزد

پوستم مور مور می‌شود و لرزش نامحسوسی سرتاسر
بدنم را فرا می‌گیرد

_می‌تونه نشونه خاصی باشه؟

دکتر شانه ای بالا می‌اندازد

_علائم سرماخوردگی نیست، محض اطمینان ی
آزمایش می‌نویسم براش
جوابشو برام بیارید

سری تکان می‌دهم و تشکر می‌کنم. هنوز هم استرس
دارم

حتی بعد از چند نفس عمیق
بیرون می‌رویم و دخترک با نگاه لرزانش به سمتم بر
می‌گردد

__ چرا این‌جور شدم؟ من که حال خوب بود

خودم را گول می‌زنم و اورا هم.

__ چیزی نیست نترس، ی آزمایش کوچیک ازت
می‌گیرن و میگن حساسیت شایدم مسموите



عینک دور مشکی اش را در می‌آورد و روی میز
پرت می‌کند

__ چندوقته این‌جوری شدی؟

زبان باز می‌کنم تا بگویم همین امروز اما سوگی
زودتر از من به حرف می‌آید

_ی هفته... یا شاید هم بیشتر

سعی می‌کند اخم را نادیده بگیرد اما نمی‌تواند
چرا پنهانش کرد؟
سوالم را به زبان می‌آورم

_چرا قایمش کردی؟

شانه بالا می‌اندازد، انگار انقدر ها هم وضعیت را
جدی نگرفته

دکتر بالاخره سکوتش را می‌شکند

_عفونت خونی...

سر جایم خشک می‌شوم اما لحظه ای بعد در پی
سرزنش خودم هستم
چرا تعجب کردم؟ مگر این کار همیشگی ام نبود؟

_یعنی خب... درمان می‌شه دیگه؟ آره صدر صد
می‌شه نه؟

مرد مسن رو به رویم با چشم های نا امیدش نگاهم
می‌کند

_اگه پیشرفت نکرده بود آره اما الان... دچار سپسیس
شده

*سپسیس زمانی اتفاق می‌افتد که سیستم ایمنی بدن به
عفونت واکنش بیش از حد بدهند*
شما همسرش هستید؟

پیشانی ام را می‌خارانم و جندلحظه ای سوالش را
حلاجی می‌کنم

_من... خب... بله

_باید بستری و تحت نظر پزشک باشه

نگاهی به سر تا پایم می‌کند، نفرت را از پشت آن چشم
های شیشه ای و ریزش حس می‌کنم که مانند سوزنی
به تنم برخورد می‌کنند

_باشه، من باید چی‌کار کنم؟

کاغذی را دستم می‌دهد و می‌گوید هرچه سریع تر
بستری بشود بهتر است

شب از نیمه می‌گذرد و من گوش هایم را به سکوت
بیمارستان سپرده ام و چشم هایم یک لحظه هم او را
ترک نمی‌کنند

دستگاه کمک تنفسی زیادی برای صورت ظریفش
بزرگ است

انقدری با چشم های معصومش نگاهم می‌کند تا
بالاخره به حرف می‌آیم

__همه‌اش تقصیر منه

نگاهم می‌کند بی آن که جوابی بدهد گرچه در نگاهش
هزاران حرف نهفته

__می‌دونم من ی آدم عوضی ام، می‌دونم اذیتت کردم،
بهت آسیب زدم

همه اینارو می‌دونم...

قطره اشکی که بی اجازه جاری شده را پس می‌زنم

_ولی کنار تو من خیلی چیزارو فهمیدم. منو ببین،
دیگه اون آدم قبل نیستم

دکترم میگه غیرممکنه به این زودیا با اون وضعیت
حاد روانم درمان بشه اما من می‌گم ممکنه
قدرت عشق از همه چیز قوی تره نه؟

باز هم نگاهم می‌کند اما با حالت متفاوت
انگار جنگل چشم هایش روشن تر و خندان تر شده

_بهم گفתי کنارم می‌مونی تا درمان بشم. ی زندگی
جدید رو شروع کنیم

می‌دونم که تحمل می‌کنی. تو قوی ترینی فرشته
کوچولوی من، یادته؟

صدایم با بغض آمیخته شده

اشک از گوشه چشمش راه پیدا می‌کند و من دست
می‌برم تا پاکش کنم
اهمیتی نمی‌دهم که چشم های خودم می‌بارند، چشم
های او مهم تر است

پیشانی اش را می‌بوسم، عمیق و طولانی
احساس پوست داغش برای چند ثانیه روی لب هایم
می‌ماند
کمی از تختش دور می‌شوم

_می‌رم یکم هوا بخورم، حالم خوب نیست
استراحت کن باشه؟

چشم هایش حرف می‌زنند
و چیزی نمی‌گویند جز "نرو"

با نگاهش خواهش می‌کند و اصوات نامفهومی از
گلایش بلند می‌شود که بخاطر دستگاه متوجهش
نمی‌شوم

_زود برمی‌گردم

با نگاهش دنبال می‌کند و تا لحظه آخر خواهش را در
چشمانش می‌بینم

پسرک سریع اتاق را ترک می‌کند تا نبیند چشم‌های
اشک‌آلود و پر تمنای دخترک را
و دخترکی تمام خواهشش را در چشمانش ریخته بود تا
اورا از رفتن منصرف کند

یاشار در سکوت حیاط بیمارستان قدم می‌زد و لعنت
می‌فرستاد به خودش و زندگی

از این‌که انقدر به دخترک به پناه رنج داده بود که
اکنون به این حال بیوفتد

از این که زندگی آن‌ها را اینگونه سر راه هم قرار
داده بود

و سوگی گوشه بیمارستان اشک می‌ریخت و برای
زندگی تباه شده اش عزاداری می‌کرد

برای گذشته اش، تک تک حسرت هایش، تحقیر هایی
که بخاطر مادرش می‌شد

و پسری که تمام جسمش را درهم تنید

برای همه‌شان اشک ریخت، صورتش خیس بود و
انگار اشک هایش مسابقه گذاشته بودند که پشت سر
هم می‌ریختند

تمام زندگی اش مانند فیلمی از جلوی چشمش می‌گذرد
و او به دنبال لحظه ای شادی مرورش می‌کند

با چشم هایی که مملو از درد و ضعف بود بی جان به
سقف بالای سرش خیره شد

دمای بدنش هر لحظه بالا می‌رفت و جوری می‌لرزید
که انگار می‌خواهد از درون منفجر شود

نفسش تند و بریده بریده بود، گوی هر نفس برایش
سخت تر از قبل می آمد

از این که بالاخره تمام دردها تمام می شدند خوشحال
بود

پلک هایش را روی هم گذاشت و اشک آخر را هم
برای خودش ریخت و تمام!

بار سنگینی که بسته بود را برداشت، چشم هایش
سیاهی رفت و تنش در لحظه یخ بست.

پرستار ها دور دخترک جمع شده بودند و دکتر فریاد
می زد

__دچار شوک سپتیک شده... زودباشید



با چشم هایی پر از اشک و گناه به پارچه سفید رو به
رویش چشم می‌دوزد

پارچه را کنار می‌زند. دلتنگ چشم هایی که همچون
دو زمره می‌درخشیدند و آن پوستش که همانند پر قو
نرم و لطیف بود می‌شود.

دیگر چشم هایش با معصومیت نگاهش نمی‌کنند و
بسته شده اند و پوستش از سفیدی به رنگ دیوار ها
خودنمایی می‌کند

موهای بورش را از صورتش کنار می‌زند، موهایی که
روزی با نورشان تاریکی دلش را می‌شکستند

انگشتش را روی لب های پر و نرمش می‌کشد و برای
بار آخر صورت لطیف و بی گناهش را نگاه می‌کند

و بعد دوباره پارچه را روی سرش می‌کشد تا دخترک
را به خاک بسپارد

خودش که نتوانست اما شاید خاک بتواند از او مراقبت
کند

لحظه ای که دخترک را دفن می‌شد هوا سرد و سنگین
بود، انگار که طبیعت هم برای مرگ او عزاداری
می‌کرد

جسم بی جانیش که با خاک پوشیده می‌شود یاشار
می‌فهمد که هیچ چیز قادر به بازگرداندن آن چه از
دست رفته، نیست.

یاشار تا لحظات آخر کلمه ای بر زبان نمی‌آورد و تنها
در سکوت ایستاده بود

چشمانش دیگر هیچ احساساتی را نشان نمی‌دهند و
گوشش را سپرده بود به صدای باد و ضربات خاک
نگاهش را به خاکی که دختر زیرش دفن شده بود
می‌دوزد

قلبش سنگین می‌شود و روحش میان آن خاک ریزه ها
گم شده

صدای خاموش شدن تمام آنچه که بین آن ها بود به
گوشش می‌رسد

سوگی، دختری که به طور غیرمنتظره وارد زندگی
اش شده بود اکنون زیر خاک دفن شده بود.
هیچ چیز جز یادها، شکنجه ها و کلمات آخری که
میان آن ها رد و بدل شد در ذهنش نمی چرخد
دیگر حتی سکوت هم نمی تواند از درد درونش کم کند!
به این فکر می کند که نه تنها دخترک را از دست داده
بلکه تمام عمرش زندانی نیاز های بیمارگونه اش
زندگی کرده.

در تاریکی و سکوت شب در همان زیرزمین نشسته
تصاویر درد و شکنجه های دخترک در ذهنش نقش
بسته و چیزی جز خاطرات تلخ برایش نمانده
آرام با خودش زمزمه می کند «می توانم خودم رو
ببخشم؟»
و بعد خودش جواب می دهد «من کشتمش»

دیگر برایش کافی است، نمی‌تواند در برابر عذاب
درونی اش تاب بیاورد

با دستانی لرزان گوشی را به گوشش چسباند. نفسش
به سختی در می‌آمد، انگار که هر نفس گناهی را به
دوش می‌کشند

تصویر دختر در ذهنش رژه می‌رفت. چشمان بی جان
ولب های خشکیده اش در خاطرش پررنگ بود
قلبی که قبلا با شجاعت می‌تپید اکنون فقط صدای تق
تق گناهِش به گوشش می‌رسید

صدای پلیس از گوشی بلند شد، اما او زبانش خشک
شد و نتوانست حرفی بزند

تمام بدنش در این لحظات سنگین و بی حس شده،
وقتی صدای پلیس را دوباره شنید

به زحمت کلمات از دهانش خارج شدند و به سختی
توانست بگوید

__من... من اون دختر رو کشتم...

در دلش می‌دانست هیچ چیز قادر نخواهد بود این عذاب را از او بگیرد حتی اگر خود را تسلیم قانون کند، احساس گناه هیچگاه از او جدا نخواهد شد.

پایان